چند غزل

از

ع . واله

تقدیم به‌دوست دانشمندم

عبدالوهاب طرزی

چند غزل

از

ع . واله

PROPERTY OF
ACKU
5052

بشاغلی واله

عبد الحق واله در سال ۱۳۰۵ در یک خانواده سرشناس بروان تولد یافته. تحصیلات خود را در پوهنځی حقوق وعلوم سیاسی کابل بپایان رسانیده ودر رشته‌های رادیو تلویزیون و ژورنالیزم درامریکا مطالعاتی کرده است.

سالها قبل در ریاست مستقل مطبوعات آنوقت مدیر مراقبت نشرات بوده عهده های مدیریت آژانس باختر مدیریت تهیهٔ نشرات رادیو کابل، مدیریت نشرات خارجی ریاست مطبوعات، معاونیت رادیو کابل، مدیریت عمومی روابط فرهنگی ریاست مطبوعات، آمریت اطلاعات افغانستان درلندن وآمریت اطلاعات افغانستان درواشنگتن را طی کرده واکنون مدیر عمومی اطلاعات وزارت اطلاعات وکلتور می باشد.

مقالات و ترجمه های واله در روز نامه ها و مجلات کشور به کثرت چاپ شده و یك اثرش بنام «رادیو» جایزهٔ مطبوعاتی را ربوده است .

و ی بزبان انگلیسی نیز شعر میسراید چنانچه یکعده اشعارش جسته جسته درکابل «تایمز» چاپ شده ومجموعهٔ آن عنقریب طبع خواهدگردید .

واله درسال ۱۳۲۸ بین شعرای جوان جایزهٔ اول را در شعر اخذ نموده ویك قسمت ازغزل های او که در بن مجموعه تقدیم میشود، دربین سایراشعارش درسال ۱۳۳۸ حایز جایزهٔ مطبوعاتی شده بود . عدهٔ ازغزل های دیگر این مجموعه را در اوقات مختلف در نقاط مختلف اروپا وامریکا سروده است .

غزل های واله درابتدا به سبك هندمتمایل بود ولی دراواخرنظر به مطالعات وسیع درادبیات غرب وزندگی در خارج کشور چهرهٔ دیگری بخود گرفته و بیشتر به ریالیزم اروپا مشابه است . وی عقیده دارد که میتوان افکار تازه را درقالب کهنه شعر دری گنجانید و درین راه ازساده گی الفاظ جداً طرفداری میکند .

واله مردمتاهل، خوش طبع وآرام است و به موسیقی غربی ، باغبانی و ماهیگیری علاقهٔ خاصی دارد .

آسمان چه میگوید ؟

سرو این بوستان چه میگوید
گل این گلستان چه میگوید ؟
سجده درطاق ابرویش خواهم
نور چشم بتان چه میگوید ؟
خون ما را در آستین دارد
جامهٔ ارغوان چه میگوید ؟
ساقی ما چرا نشست از پا
شمع آتش بجان چه میگوید ؟
چیست پاداش خدمتم زاهد ؟
باش پیر مغان چه میگوید

بارم نیست وصل او والله
ای زمین آسمان چه میگوید ؟

فتنهٔ خاموش

بسوخت جان مرا ناز ت ای فرشتهٔ من
فرشتهٔ همه از دلبری سرشتهٔ من
ندیده است کسی چون تو فتنهٔ خاموش
که میکشی خط بطلان سرگذشتهٔ من

رود بسوی تو امیدهای نورس من
تپد بکوی تو فریاد های کشتهٔ من
ز خوان وصل تو یك لقمه آرزو دارم
ببین به قلب کباب و دل برشتهٔ من
خیال تو بسرم همچو خواب رنگینی
کجا بخوانمت ای شعر نانوشتهٔ من

چرا رمیدهٔ ازواله ای غزال از ناز ؟
که میکشا ند ت آخر خدا برشتهٔ من

شعلهٔ عشق

شعلهٔ عشق تو در خرمن ما افتاده
بنگر ای شوخ که آتش بکجا افتاده
دل ازین شهر سلامت نبرد هیچکسی
که بهر کوچه دو صد دام بلا افتاده

نفس صبح که اعجاز مسیحا میکرد
عطر زلفت به کف باد صبا افتاده ؟

حرف عشق من و آن سیم بر از پرده گذشت
این سخن در دهن خلق خدا افتاده
گر کشد و اله ترا تنگ در آغوش مرا
در دلش مهر تو ای تنگ قبا افتاده

گل در آتش

چو گل در آتش گذشت عمر جوانی افتاد چون ستاره
بر بد رنگم چو شمع تنها چکیده اشکم به یك نظاره
نه شور عشقی به نوجوانی نه در جوانیم کامرانی
چه زندگانی، چسان جوانی، که از طرب ها بود کناره؟!
نه دامن شوق را کشیدم نه لذت عشق را چشیدم
به خون دل آنقدر تپیدم، که جیب هستی فتاد پاره
گذشت بی کیف روزگارم شب سیاهم بروز آرم
درین چمن داغ لاله دارم که نا امیدی نمود چاره
ز پردهٔ غم برون نیایم، چو غنچه پژمرد این فضایم
چرا چو ابال و پر کشایم، چو گرد دنبال این سواره

کهکشان

چاك گریبان تو مطلع صبح طرب
پیش رخت سرزند ماه درخشان عجب
خوشهٔ پروین بگیر از بغل آسمان
قلب شفق را بدر بزیر دامان شب

بیا که لبخند می تازه به ساغر کنیم
ستاره چشمك زند تا به سحر بی سبب
نشاط این زندگی وقف تماشای تو
بده نگاهٔ مرا لیاقت تاب و تب
تازه بتو آشنا گشته‌ام ای کهکشان
مرا فزون تر بود ز اختران تو تب
واله فگن بر درش حلقهٔ از ماه نو
تا بشب چهارده عذر تو خواهد بلب

بزورت نی فهمی

بازآمدی ورفت ز دل زنگ کدورت
یارب نکند خاك خدا آن سرو صورت
رفتم زخود از کیف نگاه تو نگارا
شد لال زبانم چه بگویم بحضورت
حسن تو زده شعله باین خرمن عشقم
آیا چه سزا میدهی ار بود قصورت ؟
بر گوی بیا می بمن از برق تبسم
ای غنچه و گل صدقهٔ لبخند سرورت
موگان جگردوز تو محتاج کمان نیست
تا حال نه فهمیدهٔ ای شوخ بزورت ؟!
کن واله دعا تا نرود یار زدستت
از لب شکران میرمد این طالع شورت

چراغان

تا شمع رخت کرد چراغان دل ما را
بر دی دل ما قطره بی ساحل ما را

با من سخن از فلسفه بافی چه خیال است ؟!
جز غنچهٔ او حل نکند مشکل ما را

یاران مگذارید درین بزم نکویان
آن طالع سرگشته و پادر گل ما را

زآن لحظه که افتاده دوچشمت به دوچشم
در داده نگاه تو در و منزل ما را

شاد است و ندارد سروسودای جفا را
ای عشق سلامی برسانی گل ما را

دانی که کجا میبردت و اله دو چشمش
از مست که پرسد رهٔ سر منزل ما را

غمهای چند ساله

باساغری که از کف او نوش میکنم
غم های چند ساله فراموش میکنم

از بسکه رفته ام بهوای وصال او
خمیازه را خیال برو دوش میکنم

با او شبی نشستن و هشیار مشکل است
از هوش میروم چو دمی هوش میکنم

آواز نارسایم و با وصف آن همیش
هر نالهٔ که دل بکشد گوش میکنم

هر بادرا که بگذرد از کوی او سحر
با آرزوی وصل در اغوش میکنم

این داغ عشق لاله رخان و اله بر دلت
ماندست روزگار که گلپوش میکنم

بگو

نمیگوئی گلم نام و نشانت
که بوسم خاک پای باغبانت

جنون خیزاست فریاد من امشب
ندانم با که گویم داستانت

نمیگردد دلم از صحبتت سیر
ندارم دست تا بوسم دهانت

دل زار مرا جانا گرو گیر
نخواهم داد از کف رایگانت

حدیث عشق را بی پرده تر گوی
که تاثیری عجب دارد زبانت

فدا کن از سر اخلاص و اله
به آن سرو روان طبع روانت

بارغم

دلم از بار غم سنگین شد ای فریاد فریادی
که میبیرد به چشمانم نگاه زار و نا شادی

نه شوخی میتوان کردن در آغوش تمنا ئی
نه آبی میتوان خوردن ز تیغ تیز بیدادی

چرا هردم شهیدی میکشی ای آه بی تا ثیر
چو ماری حلقه زن بر گنج دل در محنت آبادی

کند آلوده دامانش بخونم گر رسد یاری
به پیش کاتب تقدیر شب دامن کشان بادی

غمش هرگز فراموشم نسازد واله چون سایه
خدا یادش کند هر کس که از ما میکند یادی

دست بلورین

از قبای سبز تا دست بلورین میکشد
عشق از من انتقامی سخت شیرین میکشد

حال ما داند پس از نظارهٔ چشم بتان
آنکه هر شب از جگر پیکان خونین میکشد

با شکر خند یکه بنیاد مرا ویران کند
از دهان غنچه هم فریاد تحسین میکشد

ساغر عشرت بکامش باد از دور فلک
هر که از خوبان عالم ناز و تمکین میکشد

شاخ گل خم میشود در پیشگاه حسن او
تا سحر خمیازهٔ آن سرو سیمین میکشد
واله در راه وفای خویش ششدر مانده است
انتظار مقدم آن یار دیرین میکشد

ماجراهای ناخوانده

شوخ بهانه جوئی دل را ز من ربوده
کاز شوق در حضورش داغم دهان کشوده
افکنده روشنائی در شامگاه عمرم
چون اختر فروزان لرزیده رو نموده
با ریده ذوق بر من طرز تکلم او
از شرم یك نگاهش صد آرزو غنوده
دستم نرفت بالا و زی پی سلامش
هر چند دل برایش صد داستان سروده
خود ریخت طرح الفت خود میکند جدائی
اینگونه دلبر بارا کس دیده یا شنیده ؟!
شرح کتاب عشقم ما را نخوانده و اله
افسوس ماجرا ها مانده است ناکشوده

پشیمان

یادم از عشق وازان اختر تابان آید
گهر اشك به چشمم چو چراغان آید
یاد آن خاطره ها تازه کند داغ مرا
چون نسیمی که جگر خون ز گلستان آید

میکشد شعله ز بانم از دل محنت خیزم
بر زبان نام تو ای آتش سوزان آید
نکند بیتو تفاوت بمن این لیل و نهار
گر بهار آید و پائیز و زمستان آید
توبهٔ واله شکسته است تو پیوندش کن
عاقبت بر سر کوی تو پشیمان آید

بلای انتظار

نمی خواهم دگر در رهگذارت آ برو ریزم
خیالت را ببر میگیرم و می در سبو ریزم
بلای انتظارت خاك میبارد به فرق من
بیارم نقد عمر خویش را در پای تو ریزم
گناهی داشتم بخشیدیم باز این چه نیرنگ است؟!
دلم شد آب و در پایت دگر بی گفتگو ریزم
زبان عذر خواهی را عتابت لال میسازد
به پیشت همچو اوراق خزان ای تندخو ریزم
نگاه لطف میخواهد زتو نامهربان واله
وگرنه از تاثر چون گل بی رنگ و بو ریزم

یا خرابی

آن فتنهٔ که دارد چشمان آبی آبی
بر ما نمیکشاید خسارهٔ گلابی
خون مرا بریزد لعلش به خنده خنده
یك حرف هم نگوید آخر بمن حسابی

فرسود شرح عشقم با یار گفته گفته
شرمنده ساخت ما را از دست بی جوابی
چشمش ز ساغر دل نوشید جرعه جرعه
آخر چه میتوان کرد با اینچنین شرابی
بنیان من فروریخت با ناز و عشوه کم کم
دیگر چه نقش باز د با بنده یا خرابی
گشتیم و اله آخر در عشق رفته رفته
در کوی آن ستاره امروز آفتابی

عرق انفعال

گر عشق من شهید نمائی و بال نیست
زیرا که پیش چشم تو کس را مجال نیست
لعل تو خون من به شکر خنده میخورد
یادش حلاوت شب عیش و وصال نیست
بیجا بروی تو مژه شمشیر میکشد
باغ بهشت عرصهٔ قتل و قتال نیست
هر کوکب امید ندارد فروغ تو
حسن تو دولتی است که آنرا زوال نیست
کنج لب تو حسرت دیرینه میخورد
کس خون جگر بروی تو مانند خال نیست
افکنده آبروی مرا واله در گلو
آبی مرا بجز عرق انفعال نیست

نذر انتظار

به مقدم تو نذانم چه را نثار کنم
نگاه دیشبه را نذر انتظار کنم
چو بوسهٔ تو در آغوش لب نمی گنجد
امید نورس خود فرش رهگذار کنم

سحر ز دیدهٔ من چون ستاره می لغزی
دو آهوی تو نشد راهم اگر هزار کنم
ز هر تبسم تو بر گک گل فرو ریزد
باین شگوفه خزان را به از بهار کنم

نگاه سر کش تو سخت ما جرا جو یست
به همر کاب ی او سیر هر دیار کنم

فضا معطرودل شادو بوسه ارزان است
حیات واله بیا وقف این نگار کنم

دختر فرنگ

ای دختر فرنگ که طاقی به دلبری
در آسمان چشم تو مهر یست خاوری

سر مست ناز میروی و خنده بر لبت
تو هم شراب عشقی و مینا و ساغری
نخل مراد ی و نکشی منت از بهار
شاخ گلی ز گلشن ناز نیای دیگری

در هر لباس قد تو رشك قیامتی است
فیروز مرد و یا قوت احمری
روح لطیفی و تروی زیر قید و بست
آزاد میخرامی و دلشاد چون پری
ارزان مساز قیمت آن لعل آبدار
آن چشمهٔ حیات نه چیزیست سرسری

باغبان

در گلستان لطافت باغبانی میکنم
با بهاری عشق میورزم جوانی میکنم
آتش است این چهرهٔ گلگون و من میبوسمش
اختر است این چشم و سیر آسمانی میکنم
می نهم در پای او سرمایهٔ عهد شباب
میدهم اندر لبش جان کامرانی میکنم
بادلی از عشق مالامال میجویم هوس
باسری از نشه مملو سرگرانی میکنم
نام فرد او له در قاموس عاشق پیشه نیست
در کنار یار خویش جاودانی میکنم

ترانهٔ عشق

ای انتظار بر در این آستانه باش
ای اضطراب زیر و بم این ترانه باش
ای عشق برشکسته درین آشیان بمان
ای حسن برفروغ چنین جاودانه باش

ای کشتی امید فکن لنگری عمیق
ای بحر آرزو چو فلک بیکرانه باش
ای جام باده از لب او انگبین طلب
ای نشه درد و چشم سیاهش فسانه باش
ای رنگ ده ببوی دلاویز او فروغ
ای جلوه برفروز و بمن دوستانه باش
ای دامن نگار کنون وقت راحت است
ای چاک پیرهن تو رفیق شبانه باش

ما واله دست از سر زلفش نمیکشیم
دنیا و هرچه هست بگو باش یا نباش

عهد مستان

آن شب که چشم مست تو ما را شراب داد
شاید نمی شناخت چنان بی حساب داد
باید فتاد پیش خرابا تیان خراب
دل داده نیز داد جهان خراب داد
بستند عهد بر لب پیمانه آن دو مست
چشم تو نیم خفته و لعلت جواب داد
جز ساغر تو هیچ سند نیست در کفم
ما را معلم تو سبق زین کتاب داد
میناچسان به پیش تو قدی علم کند ؟
بیچاره را که چشم تو یک عمر خواب داد

آنکس که لعل تو می گلگونه آفرید
ما را دلی ز حسرت وصلت کباب داد

مستانه میزنم سخن از عشق و آرزو
وا لـه نهال شعر مرا با ر آب داد

خندهٔ پنهان

صد زخم بدل دارم از جور نمایانت
دیگر چه نمك باشد این خندهٔ پنهانت ؟!

یك ماه نمی تابد در ملـك وجود من
یك صبح نمی خندد بی چاك گریبانت

ای کوکب بخت امشب فریاد که می بینم
خاموشی گـویائی در چشم سخندانت

امید درازمن خواهد که شود روزی
پروانهٔ بی پروا درطرف گـلستانت

یا آرزوی خفته بنشیند و بر خیزد
چون شعله شوق تو از قلب هراسانت

گـل دستهٔ عشق من باغ هنر وا له
برخیز که برخیزیم دست من ودامانت

گـرداب

برنگ لا له دلی دارم آتشین و سیاه
که میکشند مرازودزین چمن ناگـاه

نگـه هنوز ازین باغ برنچیده گـلی
هنوزمه نه‌زده روی ساحلی خـرگـاه

رفته رنگ بهار امید بی پایان
نگشته دست دراز جوانیم کوتاه
به صبح من نزده خنده اختر سحری
ندیده است دلم سیر روی عشرتگاه
رمیده است زمن عقل اندرین گرداب
چرا براه نمیرانیم از ین بیراه ؟
فشاندهٔ نگران در میان بستانم
نمیدهی تو سپس رخصتی به نیم نگاه
فسرده است مرا واله با هزار امید
زمانه بهر گناهی که هیچ نیست گناه

بوسهٔ جهانگرد

عاقبت گشت لبم از لب جانانه جدا
چه مصیبت که فتد رند زمیخانه جدا !!
شمع اگر سوخت تو آرام شوای باد سحر
دود او را نکنی از بر پروانه جدا
یاد آن بوسه که مصروف جهانگردی بود
بر لب یار جدا بر لب پیمانه جدا
دلم آهنگ جنون کرده و همدردی نیست
ساخت چشمان تو دیوانه زدیوانه جدا
با توای زاهد خودخواه به یك ره نروم
قبلهٔ من بود از کعبه و بتخانه جدا
راز عشق تو اگر واله شود فاش چه باك
عطرهم میکند از گیسوی او خانه جدا

ساقی

بی تاب شدم ساقی جامی زشرابم ده
در آتشم از دستش برخیز و کبابم ده
در بزمگهٔ عشاق این خشك لبی تا کی؟!
یا کام روایم کن یازود جوابم ده!
عشق تو بود اکسیر درد تو بود درمان
بیمار تو میگردم ذوق تب وتابم ده
تو شاخ گل یکسر من بلبل شیدایت
از باغ جمال خود یك برگ گلابم ده
گر خاك شوم آخر سویش نبرد بادم
میسوزم ازین آتش یك قطرهٔ آبم ده
دارد سخنی واله ای یار خداوندا
یا وصل بتانم بخش یاعمر حبابم ده

دست شکسته

با خندهٔ تو در دل من آرزو تپید
در کشت خاطرم گل مهرتو نودمید
در نیای من ندانشت بجز نقش رفتهٔ
از دست من بگیر که رنگ از رخم پرید!
دست شکسته ایم وفکنده است سر نوشت
مارا بگردن تو که باشد ز گل سپید
پس چند روز بامن سرگشته سرگران
جانا مشو که فتنهٔ چشم تو آرمید

با عشق و با رسائی و امید نارسا
سر مشق شعر ساز مت ای مایهٔ امید
بگشا بروی واله در مهر و آتشی
این مودہ را بیابه تبسم بدہ نوید

طبع سرکش

از حریم عشق او پا را کجا بیرون کشم
پیش او از شرم آب و بی رخش در آتشم
گر چه میفهمد زبان هر نگاهش را دلم
میزند گاهی خطائی سر ز طبع سرکشم
تا که پا دارم بکویش بی محابا میدوم
هر چه از دستش بیاید بر سر من میکشم
از خیال یار چون دیدار او خوش نیستم
گر چه عمری میگذارد سر بروی باشم
واله دامانم بخون دیده رنگین گشته است
ورنه همچون کودك آواره بی آلایشم

چمن آرا

رنگم ببرد گیرز لبش نام بگیرم
چون کامی از آن دلبر خود کام بگیرم؟!
آهنگ سفر دارم و برگ سفر نیست
بال و پری از مرغ چمن وام بگیرم
یك قطرهٔ اشکم نچکم در دل این کوه
با بحر بیا میزم و آرام بگیرم

یادم نرود خشك لبی های عزیزان
ای باد از آن بادیه پیغام بگیرم

بیدوست شود زهر شکر در دهن من
خون موج زند دردل اگر جام بگیرم

یادم نرود دانه چمن با چمن آرا
حاشا دل ازآن دانه وآن دام بگیرم

خاك وطن

خاك وطن ای مایهٔ امید دراز م
هر جا که روم باز بنام تو بنازم

زان لحظه که شد پای من از کوی تو کوتاه
بر خوان اجانب نبود دست درازم

کیفی نبرد هیچ از بن نعمت الوان
هرچند که در خانه بود نان و پیازم

از سوز دل من نشود مرغ شب آگه
چون شمع سحر نیست کسی محرم رازم

در خطهٔ زیبای وسیع منزل خوبان
سوی تو بود چشم تر وروی نیازم

امید من و آرزویم جمله تو ئی تو
دور از تو بنام تو نه بر گیست نه سازم

به غزالی

بسکه دل بخته مرا از طمع خاك کند
خاطرم شاد به یك بوسه به پیغام کند
چشم او ساخته کارم نکنم کار دگر
میروم تا نگهش خاطرم آرام کند

لب او چون دل غم پیرو رضا میلرزد
که چها برسرش آن دلبر خودکام کند
غنچه سان تا به ابد باك و نکو نام بود
آنکه مارا به جهان شهره و بدنام کند

صبح بابا دصبا گرد سرش خواهم گشت
کسکی با من اگر گردش ایام کند

دوا له از حسرت این دست تهی می بخشم
این غزل تحفه به غزالی که خدا رام کند

چرخ کبود

غنچهٔ آرزوی ما دهن خود نکشود
با چنین داغ تواند لاله مکن عرض وجود!

ای گل تازه به رخسار خود افکند از نقاب
که جهان سخت بخیل است و فلك سخت حسود

مزرع سبز فلك جامهٔ ما کرد سیاه
اشك سرخ از چه نریزیم تهٔ چرخ کبود

عشق و غم را بهم آمیخته نقاش ازل
می جهد تا به ابد از سر این آتش دود
نیست در دامن او داغ سیه روزی ما
خون ما هم سر خود در ابد ریا نسود
چون جهان هستی ما وصلهٔ ناجور انگاشت
واله ما را نبود هیچ غم بود و نبود

کوکب بخت

یاد روزیکه دلم طعنه به طوفان میزد
داغ حرمان تو بهلو به چراغان میزد
بر کلید در میخانه نمیسوخت دلش
چشم مست تو که هر شب رهٔ رندان میزد
گرمی حسن تو آتش به دلم میافروخت
شوق دیدار تو برخاسته دامان میزد
خون من گرچه دو چشمان تو پنهان میخورد
مژه برگشته بدل زخم نمایان میزد
یاد آن روز که تو کوکب بختم بودی
واله هم باغزلی راه غزالان میزد

لعبت فرنگ

ای لعبت فرنگ که روی تو چون پریست
سوگند بر سر تو که تو عشق او سر سریست
چشم تو برق میزند از ذوق و آرزو
دستت معلم هنر و علم دلبریست

هر جا رسید لعل لبت سرخ رو بود
زیرا که کان بوسه و امید بر و ریست
مضمون تازهٔ تو که عمرش دراز باد
همچون گهر به بحر سخن در شنا و ریست
خلاق مرغ حسن ترا بال داده است
کز احتیاج نامه و پیغام ما بریست
بنگر بسوی واله که امید باز گشت
اندر دلش نمانده و دیدار آخر یست

رنگ و بو نواز

باز آی فرشتهٔ دیدار جو نواز
چشمت امید بخش و دلت آرزو نواز
موج نشاط می جهد از بحر ساغرم
آن لعل می پرست فتاده سبو نواز
در آسمان چشم تو رقصد نگاهٔ ناز
اندر کف تو باده بگردد گلو نواز
هر نکته ذوق بخش و صفا آفرین شود
گردد دهان قند تو گر گفتگو نواز
باز آ که رنگ و بوی گلت هر دو داده اند
قربان رنگ و بوی تو ای رنگ و بو نواز
دانم که وقت صبح شوم دور از بوت
امشب دل فسرده مرا ای خو برو نواز

آرزوی مرده

بر مرده گشته است نهال جوانیم
ای باغبان برای چه می پروردانیم ؟!
چون کوه کیکه در بغل دایه جان دهد
مرده است آرزو بدل زندگانیم
ریزد شرنگ عشق تو شهدی بکام من
دنیا نمی خرم به غم جاودانیم
سر چون نسیم برسر کوی تو میزنم
ایشوخ در بدر به کجا می دوانیم ؟!
شد روزگار و ناله سیاه و تر همی
ای شمع بزم عشق به این بی زبانیم

نامراد عهد

یک گل نمی درخشد در باغ زندگانی
تا کی بماند این داغ در سینه جاودانی
ای اختر تمدن ای کوکب ترقی
بالله بیرون شب تار یک پرتوی بر فشانی
گمراه کرده یکسر این خسته رهروان را
تا در یکی شبانگه در منزل جوانی
بال و پری ندارم در پرفشانی عشق
خوش نامراد عهدیم محروم فیضان فشانی

ماتم سراست محفل بی بربط چرائی
صد شمع پاك سوزد در گوشه نهائی
این تیره پرتگه را آخر نهایتی هست
آه ای شهاب امید یك برق ناگهانی!
مرغ دلم نغو انه اندر قفس خدا یا
دارم هوای باغی از بهر نغمه خوانی

گل مژ مرده

گل بر مزمرده ام ای دل دلبن باغ از چه جا دارم
بهارم باخزان همر نگ شد فریاد ها دارم
ز آهسو یم اما بسته چشم تسلیا شا یم
دل پر خونم امسا حسرت د سکت حنا دارم
نسیم صبحم و با شام غم کسر دی هم آغوشم
گل دست عر و سم ایك در تا بوت جا دارم
نکرد م مرغ امیدم د می پر واز د ر کو ئی
نخند ید م است بختم لحظهٔ من هم خدا دارم
الای باغبان چو ن نخل بی حاصل مسو زانم
بهسینه نا له درسوعشق ودردل صفیده ها دارم
افق تنگ است برمن آسمان بکشای آغوشت
دلم پرواز میخوا هد بیا زنجیر ها دارم

بوسهٔ عید

عیداست دگشته چار جهت حلقه برسرم
یاران مدد کنید که امروز شدرم

PROPERTY OF AGKU 5052

ما را امید بوسهٔ از هیچ خانه نیست
بیهوده بوی یار کشاند بهر دم
تجدید عهد بر سر هر عید لازمست
آغوش باز و منتظرت ای ستمگرم
بنگر بسوی من که ز حسن جوانیت
در هر نگاه دست دست دهد عید دیگرم
یک بوسهٔ که سال دگر زاده کنم
دل نام یار دوشم و غم نام یاورم
گر واله شعر من بدرخشد چو ماه عید
شک نیست از فروغ دل مهر پرورم

آسوده خیال

آسوده خیالم سخن از عشق مگوئید
وان راه خطرناک سرم باز مپوئید
جز داغ نباشد ثمر از لغت خوبان
زنهار چنین لالهٔ خوشرنگ مبوئید
یکسر دهم از راستی اینجا نزنید دم
بیهوده درین باغ سرا سیمه مجوئید
ارمان برسانید به گلهای گلستان
چون بوی ندارید دگر بار مروئید
با عشق نباشد سر و کار دل واله
خوبان پس ازین قطرهٔ خون دست بشوئید

رنگ نسیم

میرقصد از نگاهٔ توام باده در سبو
می خندد از تبسم تو صبح آرزو
عریان شده است پیکر حسن نگاه سوز
آئینه گشته ام چه دهم شرح گفتگو
رنگ نسیم گشته گلابی ز غازه ات
عمرش دراز هرکه گره زد بزلف تو
ذوق جنون پذیر مرا نیست چارهٔ
سازش به تا بلوی خود از لطف رو برو

شد واله مهربان بسرم یار اند کی
این است آب رفته که آمد مرا بجو

دلبر سبز پنه

آتش زبانه میزند از سینه ام هنوز
خون میچکد زهر غم دیرینه ام هنوز
ذوق نگاهٔ ما نشود تا امید از و
در خاك می طپد دل آئینه ام هنوز
روشن بود چو لاله چرا غم بروز شب
گل کرده داغ حسرت پا رینه ام هنوز
هرشامگه برای خود افسانه سر کنم
نالم به آهوز اری دو شینه ام هنوز

هر چند کرد ه ا ند سیا هم بچم ا و
پاکیزه تر ز جو هر آ ئینه ا م هنو ز
یادش بخیر و ا له که یا د م نمیر و د
برروی سبزه د لبر سبز یشه ا م هنوز

کو کب بخت

یاد آنروز که اندر کف ما سا غر بو د
آرزو خرم و امید ر وان پر و ر بو د
سایه ها خم شده از دور تماشا میکرد
آفتاب آمده پائین و د م د یگر بو د
آسمان نیز به چشمان توهمر نگی دا شت
کو کب بخت من آنروز فروز انتر بود
بر لبا ن تو تبسم شکر ی می پا شید
بوسه ا م غرق دران بحر پراز شکر بود
من ز چشمان توسر مست وتومشغول نگه
در افق آنچه به چشمان توز یبا تر بود
وا له را یاد بکن گرچه فرا مشکاری
زا نکه د لدا ده ات ای د لبر سیمین بر بود

پیر خر د

هر که گردید جدا از بت سیمین بر خو یش
نیست ممکن نز ند همچو مگس برسر خو یش
بی نصیب از لب جان پرور خو با ن گر دد
هر کسی پیر خرد را بکند ر هبر خو یش

یاد آن روز که من پیر و مجنون بودم
می نشستم بدر میکده با ساغر خویش
رسته بودم ز جهان و غم چون و چوش
کام بگرفته ازان دلبر مه پیکر خویش
آفرین طبع تراوا له که مانند نوید
آتش افروختی امروز زشعر ترخویش

حدود عشق

هر چندروز پیش تو برپا ستاده ایم
شب تاسحر به پهلوی تو سر نهاده ایم
معشوق هرچه پخته وچالاك خوشتر است
نی یار نوخط و نه هوا خواهٔ ساده ایم
یك لحظه هم تلف ننو دیم وود لخو شیم
هرجاروییم همرهٔ یاری وباده ایم
کی میتوان شناخت حدودی برای عشق
بیرون زکوچه ها وخیابانی وجاده ایم
باهر که واله یار موافق نمی شویم
دلرا بیك فرنگی بدمست داده ایم

پاس ادب

اندیشهٔ من رفته به دیدار نگاهت
یارب که شود سیر ز چشمان سیاهت
فارغ منشین ازمن دل داده شب وروز
زیرا که بود آرزویم چشم براهت

آن کس که به شمشیر تو هر دم شده قربان
هرگز نه هراسد ز تگ و تاز سپاهت
در آئینه ات نقش خیال دگران است
آیا که زده باز بتا پر به کلاهت ؟!
خود را به تغافل زده بیگانه نگر فتی
مغرور جمال خودی و نیست گناهت

از خویش گذر واله مگر پاس ادب دار
هوش دار نسوزد دل او شعلهٔ آهت

جفت است طاق

گرچه خوبان جهان را عهدی و میثاق نیست
همچو من در عشق او کس شهرهٔ آفاق نیست
رنگ زردی های آهم میکند کار رقیب
می‌فشانم شعله اند رخرمنش اغراق نیست
پنجهٔ گیرای دلبر کی دهد کس را مجال
بردن دل هم ز کویش کمتر از قماچاق نیست
میکشاید سایه ها آغوش بهر راز ها
جز چراغ لاله اند ر محفل عشاق نیست
کی کند شیرازه کار خاطر آواره ام
من کتاب عشم و کس همچو من اوراق نیست
واله شوخی بر نمیدارد ادای دلبران
تکیه بر ابروی خوبان کار جفت است طاق نیست

باد سحرگاه

ای باد سحرگاهی ، باغنچهٔ او آویز
کن باز دهانش را، باخندهٔ مهرا نگیز

خونیکه چکیداز دل ، روی مژه بگذارش
اشکیکه فتاد از چشم ، باخاك درش آمیز
رنگی که پرید ازرخ، مگذار که بگریزد

آن مرغك وحشی را ، کن رام وزجا برخیز
ازخواب وخیال من، یك عالم دیگر ساز
وانرا بهادب بردار ، باعجز به پایش ریز
ازگرمی حسن او، زن شعله بسر چون شمع
درنیمهٔ شب روشن ، کن این دل محنت خیز

این است تمنایم ، ای باد سحرگاهی
گرخاك شود واله، آنرا به هوایش بیز

سر بهوا

ای گل ازباغ تومن برگ ونوا میخواهم
من مریضم زدو چشم تو دوا میخواهم
از لبان شکربن تو به هنگام وداع
بوسه میخواهم واز هردو جدا میخواهم
آخر از دردنهان تو زمین گیر شدم
چند روزی دل خود سر بهوا میخواهم

همچو پروانهٔ دل سوخته تا کی خاموش؟!
مثل بلبل پس ازین شور و نوا میخواهم
بی‌سبب از سر کوی تو چرا دور شدم
واله دیوانه ام از یار وفا میخواهم

ارغوان

بازرگین شد خیالم در هوای ارغوان
می نویسم نامهٔ از نامه های ارغوان

جلوهٔ مستانه اش چون شعله پرپر میزند
ازشفق باید گرفتن خونبهای ارغوان
شبنم آن دو شیزهٔ ناکام هنگام وداع
اشك میریزد سحر گاهان بپای ارغوان

سنگ راهم کی کشد از یاد نقاش ازل
در کف کهسار می بندد حنای ارغوان
آرزو دارم که بینم زیر چرخ نیلگون
نو بهار حسن اورا در قبای ارغوان

واله ازاندیشهٔ فرداجگر خون میشوم
زعفرانی می‌شود این رنگهای ارغوان

چشم یار

یاد ایامی که گشتم آشنا با چشم یار
میزدم هرشب شراب ناب را با چشم یار

لشکر مژگان او با ما به جنگ آمد چرا ؟
خوانده بودم آیهٔ صلح و صفا با چشم یار
خشك لب ما را هلاك خنجر مژگان نمود
گشتم آخر چون شهید کربلا با چشم یار
میوزد از غنچهٔ این باغ بوی دشمنی
سیر این گلشن نمودم سالها با چشم یار
میکشد پیر و جوان را سوی خود بی اختیار
دیده ام من سالها آهن ربا با چشم یار
واله آخر برد از دستم عنان اختیار
میروم آخر به بینم تا کجا با چشم یار

گل یاس

گل یأس ما که چیند ز نهال بوستانش
که ز نیم سجدهٔ شکر به غبار آستانش
نه جهیده آتش شوق ز نگاهٔ بی نیازش
نه تپیده در شبانگاه دل گرم اخترانش
چقدر کشد خجالت ز خود آه نارسایم
که رسد به اوج گردون نرسد به آسمانش
ز بهار آرزو ها گل تازه ندارم
شوم آب و صبح ریزم ز دو چشم باغبانش
ز خیال یار واله نگهم کشیده تصویر
به ادای نوجوانی به لباس پر نیانش

رنگین جامه

دوش یادرخ او در دل من می رقصید
سبزه گل میشد و گلهای چمن میر قصید

نگه ازشوق چو پر وانه چراغان میکرد
آرزوهم چو بت غنچه دهن میر قصید

ساغر ازذوق تماشای جمالش لبریز
خنده ها میزد و با نشهٔ من میر قصید

در و دیوار چمن صورت گل خم میشد
باز بر خاسته با سرو سمن میر قصید

نغمه‌ها جامهٔ رنگین شده بر با میخاست
در برقامت آن عهد شکن میر قصید

مژه بسر بستم و آن دلبر زیبا آمد
که به چشمش نگهٔ لطف به من میر قصید

ساغر گمشده

به ساغری که دهد یار می پرست شرابم
هزار جان بفدایش کنم که مست و خرابم

قدح به خنده مرا مژده ها دهد جانبخش
که امشب آن گهر وصل در کنار بیابم

بپاس مست نگاهی که افکند سویم
بهر کابی چشمش بهر طرف بشتابم

زنم بساغر او جام خویش را و برا رم
طنینی ازجرس شوق کار وان شبا بم
سپس بنوشم ازان بادهٔ که قوت روان است
دلم بزلف پریشان و چشم سوی گلا بم
به نغمه بحرو بر عشق را بپیما یم
به نشه زیر و بم ساز گر م و یا بم
میان پنجهٔ سر خی گلاس گم شده ام را
که گشته مست ازان لعل آبدار شرا بم
وزان دو جرعه بنوشم روم زخویش وسحرگاه
بنازو غمزه دهد ازحریم خویش جوا بم
ولی به وعدهٔ فر دای او دهم جا ن را
که باز بر سر آتش بیفگنند آبم
چو شام تار شود حلقهٔ درش گر دم
بیاد آن شب دو شینه واله بیتا بم

قدح نگو نسار

لب من بوسه ازان لعل شکربار گرفت
بعد یك عمر مراد دل بیمار گرفت
هر قدر خال تو بیهو ده بخیلی میکرد
آرزویم به تلا ش آمده بسیار گرفت
آن دویا قوت که از فرط غضب میلرزید
قدح عیش مرا سخت نگو نسار گرفت

قطره قطره من ازان جام طرب نوشیدم
ساقیم تنگ در آغوش گنهکار گرفت

هر لبی کرد مرا تشنه بکیفت دگری
آن یکی سیب و دگر چهرهٔ انار گرفت

واله یاقوت لبش قوت دل و جان من است
که بگردن همه خون گل و گلزار گرفت

دست فراری

یاد آنشب که لبم لعل ترا گم میکرد
نشه کم ظرفی من دیده تبسم میکرد

دستم از دست تو هر سوی فراری میشد
لیك چشمان تو بر بنده تحکم میکرد

صبر چون مجرم بد بخت ز پا می آو یخت
شوق چون موج بهم خورده تلاطم میکرد

با جنون وصل تو گلگشت گلستان میرفت
عقل سر گشته سر خود به تهٔ خم میکرد

نفس سوخته با نغمهٔ تو می آو یخت
یار بر جان گرفتار ترحم میکرد

من و آن چاك گریبان که شب وصل عجیب
واله تا صبح مرا غرق تنعم میکرد

گنهکار

ای بوی یار رحم که بیمار میشوم
راهم مده که باز گرفتار میشوم
ما مرغ پر شکسته واو باغ پر ز گل
از دور صد قدم درود یوار میشوم

در پای سرو قامت او سر نمی نهم
آزرده دل به سایهٔ او یار میشوم
گاهی بچشم او که فگنده ستم از نظر
چون فتنه تا پدید و پدیدار میشوم

گاهی چو خون ناحق عاشق به لعل او
جان بخش و می پرست وشرد بار میشوم

او شمع بزم عشق ومن وا له پاك باز
نامی ازو مگیر گنهکار می شوم

طاؤس رنگین

جهان رنگ و بوئی یا بهار نازو تمکینی ؟
بت شیرین ادائی آفتی یا سرو سیمینی ؟

تنت از بس لطافت بین پیراهن نمی گنجد
گل باغ بهشتی گلشنی یا جان شیرینی ؟
ز لعل آبدارت نشه میخیزد چو رنگ از گل
شراب ار خوانی باده در جام بلورینی!

سبکروحی چومرغان هوا لیکن نمی‌دانم
که بازی با کبوتر یا یکی طاؤس رنگینی؟
مسوزان واله را ازرشك امشب‌ای بلابالا
اگرچون شعله برخیزی و یا چون شمع بنشینی

امید بوسه

پس‌ازیك عمرتاریکی درخشان اختری دارم
نه‌اختر بلکه‌از دریای خوبی گوهری دارم
بر آیینهٔ زر دمن اندام سیمینش بیامیزد
خوشم کازوصل‌او برجام شیروشکری دارم
کند افسانهٔ هستی بیك ساغر فراموشم
که‌هرشب‌رو برو چشمان بس‌افسونگری دارم
سخن ازعشق میگویم شمیم حسن می بویم
ادب پرورده شوخی همچو گلبرگ‌تری دارم
شب‌دوشین چوداد بوسه‌را دادم بخود گفتم
سحر دردل امید بوسه های دیگری دارم
یقیناً شهسوارم در غزل بی‌کیف و کم واله
که‌چون او یك غزال مست وهم فرمان بری دارم

تو در کتاب منی

دلم به عشق توای شوخ دلرباشاد است
چنانکه بحر درآغوش موجه‌ها شاداست
در آسمان دو چشمت ستارهٔ امید
بسان زهره هما هنگ نغمه ها شاد است

سخن ظریف تر از تو نمیتوان گفتن
ز ذوق حرف تو امواج در هوا شاد است
تبسم از لب تو دور گر شود وا نگه
به خنده لعل تو واگردد و فضا شاد است
چسان نخوانمت ای خو بروی ما من شوق
که ناز خفته در آغوش تو ادا شاد است
سخن درست بگویم تو در کتاب منی
که واله با تو کنون تا به انتها شاد است

اعجاز مسیحائی

من ندانستم که تو اینطور رهرجائیستی
چشم بازو وعشوه سازو مست وایمائیستی
یك شبی اندر کنارت یك جهان عیشست و نوش
زانکه تو پرورد گار حسن زیبائیستی
گاه غرقی چون صدف در بحر مواج شباب
گاه مست جلوه چون آهوی صحرائیستی
بوسه گاهت در تلاش ما جرای تازه است
ساغر و ساغر کش و مینا و مینائیستی
عشوه می بارد ز اندامت میان آرائیستی
بیقرار و بی تب و تاب خود آرائیستی
واله حرفی بهر تو صیف ندارد غیر از ین
ای قیامت پیکر اعجاز مسیحائیستی

لب لرزنده

از کیف نگاه تو به پیمانه چه گویم ؟
از این قصهٔ غم زا نه چه دیوانه چه گویم
گردیده چو پروانهٔ خونین پرافشان
عطر تو از این خانه به آن خانه چه گویم
گلگشت وجود خنه ٔ از بیر لبت از شوق
از آ رزوی این دل مستانه چه گویم
تمهید نشد کار گر و دستبر سم نیست
دامان تورا گیرم ورندانه چه گو یم
باآن لب لرزنده و سوزنده ٔ بیر افروز
شمع طرب خلوت ما را نه چه گویم!!
وانگاه مرا گرم نما د ر نفس خو یش
دیگر بتو ای د لبر جا نا نه چه گویم

۵۷

از لبت بنهان خمر ا ری می جهد
از د ر خت بید ا بها ری می جهد
آرز و ی وصل د ر آ غو ش تو
از د ل من ر و ز گا ر ی می جهد
ا نتظا ر صد هزا ر از چشم من
بر سر هر د هگذ ا ر ی می جهد
تا تو اند د یوستان د و کو د ه ئی
گل سر هر شا خسا ر ی می جهد

خط بر وی خط کشیدن خوب نیست
سبزه اندر هر گلستانی می جهد
از مزاو و اله اندر تو بهاو
لاله های داغ داوی می جهد

پیغام دل

جهان جز عشق انجا می ندارد
اگر دارد سر انجا می ندارد
من و آشوب این شوخان شنگول
که هر یک حه ولی نا می ندارد
بهر پهلو که گردی عطر بیوی
سحر آسوده و شامی ندارد
برین خوش مشربان فرمان دهی کن
که خودارو ولی دامی ندارد
از ین لب ها بکام دل رسیدن
بود آسان که نا کامی ندارد
گرو ماندیم دل در شهر خوبان
بیاران و اله پیغامی ندارد

دوار غنون

شب عشرت آفرین بود و منش دراز کردم
به کنایه آز خود ها بسه سیسه نا ز کردم
سخنی که عشق میگفت ز ده ها ق نمی بر امد
سر رشته و ا گشودم سر عقده باز کردم

بهز ار لطف مید اد به شهید عشق خودجان
سخن ا از نشیب گفتم طلب ا ز فر ا ز کردم
چودو ار غنون فگندیم بجهان خویش شوری
نه کرشمه کر د آن گل و نه من نیا ز کردم
به صفا و لطف یاران قسم ا ست و ا له د یشب
به نوای شورو شیر ین چه فسا نه سا ز کر د م

نغمهٔ روح

نگا هش با نگاهم راز گو ید
سخن در پرده های ساز گوید
هر آنچه نا له ا ندد د ل نهفته
خموشی جمله با آو از گو ید
مرا با بی‌زبانی گفتگو هاست
سخن تصویر با پر د از گوید
در آغوش‌غنو ده د ا ستانها
چه انجامیست کاین آغاز گوید
جهان با جمله زیبا ئیش بنگر
چنینم رنگ د ر پرواز گوید
میان نغمه ها ی ر و ح غر قم
که آید تا که از من باز گوید

دق الباب

ز سینهٔ تو ندانم چه شعله سر میز ند
که تار پود و جود مرا شرر میزند

فروغ ماه بدورت چوهاله میگردید
سحر زشوق تو باز آفتاب سر میزد
حدیث عشق وفسون جمال در هرآن
کبوتری شده در بستر تو پر میزد
دودست تو به‌نوازش زوان همی پرورد
دلت به مهرمن هی از تو بی‌خبر میزد
لبان لعل تو مرهم بزخم دل می بست
اگر چه مژه مرا سخت نیشتر میزد
هنوز واله در آغوش تو نیامده گرم
نسیم بوی تو بشنیده باز در میزد

باردوش

دلم به‌عشق تو ای‌شوخ باده نوش خوشست
کشیدن تو بسان سبو بدوش خوشست
گذشت روز ودراندیشه تا بکی بودن ؟
که ترکتاز شبانگه بر عقل وهوش خوشست
سفینهٔ دل ما را بموج باده سپار
تو ناخداشو این بحر در خروش خوشست
دو چشم آبی او گیر سرخ شد سیاه کنند
دوروزه عمرمرا این سپید پوش خوشست
نه‌سایه خواهم از بن سوسنی خرام چرا
که گاه‌گاه مرا یار باردوش خوشست

نگاهٔ غلط

مرا مگوی ز آغوش گل زخان برهیز
کدام مرغ نماید ز آشیان برهیز ؟

دهان من بشکر کرده عادت شیرین
تو خود بگو کزان لب کنم چسان برهیز

علاج قلب مرا هردو چشم مست تو کرد
اگرچه بود ز باد ام توامان برهیز

نه شمع محفل من گشتی و نه کوکب بخت
دگر کنم ززمین و ز آسمان پرهیز

نگاهٔ من به غلط آشنای چشم تو شد
وگرنه بود مرا ازسیه دلان پرهیز

به واله گر چه بسی مشکل است دل کندن
اگر چه نقد روانی تو از روان پرهیز

مزار عشق

صبح اگردر گردش آید جام می شامش کنید
دختر زرگر نگردد رام بد نامش کنید

گر بزلف گلرخان چنگ مسلسل میزنید
بهتراست امروز تا فکر سرانجامش کنید

دل بمن درس جنون میداد عقل حاضر نشد
هرکجا شاگرد ابنطور است ناکامش کنید

مطلع شوق است لب جانا مزار عشق نیست
بوسه را آهسته بردارید از جامش کنید
گر کند زاهد دگر وعظی که مهرویان بدانند
دور این گیتی بگردانید و خرفامش کنید
واله از لعل لبش پرسید حل مشکلات
حلقه حلقه زلف او فرمود دردامش کنید

حسن شعله خیز

ای که به خنده میکشی قدرت انتقام را
چند رها نمیکنی از کف خود زمام را
راحت جان من تو نی از تو بزحمت اندرم
خاص بمن چرا کنند چشم تو قتل عام را
غره مشو به حسن خود تحفهٔ عشق من پذیر
زانکه نباشد عاقبت دولت کم دوام را
تا که به شعر آبدار ذکر تو جاودان کنم
آب بقا نهند نام آن لب لعل فام را
شب بکنار من بود موجهٔ حسن شعله خیز
روز بر آورم برون غرقهٔ ننگ و نام را
واله چرا نهان کند آن هوسی که در دل است
به که بگیرد از لبت لحظه به لحظه کام را

گل مهره

کشت خاموشی مرا ساز و آوازی کجاست
مشت پر گشتند یاران ذوق پروازی کجاست

دوری آخر میکند بیگانه ام از دوستان
همدم و همصحبت و همبزم و همرازی کجاست

باده بسیار است اما نشئهٔ سرشار نیست
سرو درهرجا فروان ـ سروطنازی کجاست

عقده هادارم نگار ین پنجهٔ باز ش نکرد
یك سخنگوی وسخن سنج وسخن سازی کجاست

درکف خو بان گذارم این دل ناراام را
شوخ آشوب آفرین وجلوه پردازی کجاست

واله درهرحال داغ عشق ماگل کرد نیست
پس یکی گلچهره وگل مهره گلبازی کجاست

قاصد شوق

خوش آنزمان که نه سرداشتم نه سامانی
مرا به باده و پیمانه بود پیمانی
دلم جوان و تمنا جوان وفرصت نیك
فراخنای جهان بود و ذوق جولانی
شب خموش و هوا نیمه گرم و مـاه بلند
بروی سبزه بت مست و نیم عریانی
نسیم با سر زلفش بیازی مکتوم
ستاره نیز به آواشت چشم پنهانی
دل ازطرب درو دیوار سینه میکوبید
سفینهٔ هیجان در میان توفانی

سخن گره شده اندر گلو چه مرواريد
ولی عقیق لبش بود جنس ارزانی
نگاه گرم سخنگوی و دست قاصد شوق
ز باغ حسن بکف میوهٔ فراوانی
چراسخن زنم ازصبحدم که دشمنم است
چنین شبم نرسد هیچگه به پایانی

روزن بهشت

دلم را میبرد آتش ببینید
خرابم کرده چشمانش ببینید
دو لحظه بیشتر از گریه تر بود
کنون لب های خندانش ببینید
کدام آیینه دارد سایه روشن
تهٔ چاهٔ زنخدانش ببینید
بهشت عدن را هم روزنی هست
از ان چاک گریبانش ببینید
براهٔ رفته دل بردن که دیده است؟
سهی سرو خرامانش ببینید
مبندید عهد با آن سست پیمان
به یک پیمانه پیمانش ببینید
چو واله می سپارید دل ببازی
اگر آن گوی و چوگانش ببینید

بوسهٔ حریص

آن نازنین که برگ خزان دیدهٔ منش است
در نوبهار حسن مرا آرزوش است
چون شبنم است غرق تماشای صبح دم
گل بیشمار در برو می در سبوش است
لبهای او بسان دو تسوأم ولی رقیب
بهر ربودن دل یاران بر و بش است
مانند مرغکی که پرد ز آشیان به اوج
گاهی دلم بزلفش و گاهی بپویش است
گلگشت کرده گرچه دران پیکر لطیف
این بوسهٔ حریص چه در جستجویش است
در محفلیکه وا له برا یدفغان شمع
فریاد های کشته بسی در گلویش است

گلهای خداوندی

مینای طرب اینجا درگوشهٔ خلوت موج
گلهای خداوندی در باغ طبیعت موج
در چشم تو افسونیست آسا ده استیلا
در قلب من آهنگی باجوش حرارت موج
هر بوسهٔ تو نقلی چون غنچه ترد تازه
آغوش تو چون باغی ازمیوه ونزهت موج
دادیم تمنا را بال و پری از مستی
دیدیم تقاضا را در ورطهٔ جرئت موج

ای شوخ تلاطم خوی بخروش سرم امشب
تا نرم کند پنجه در ساحل عشرت موج
ای بحر تمنا تو فا ن آرام نمیخواهم
این واله و این گرداب دادند نهایت موج

مهرهٔ گردن

رنگ زردی های ما نگرفت آخر دامنش
عقدهٔ دل مهره شد افتاد گرد گردنش
از چه سنگین دل نباشد دلبر سیمین تنم
سایهٔ کوه است رنگ بهترین دامنش
بر نمیگردد نگه زان چاک پیراهن دگر
وادی حسن است مأمون از حوادث مأمنش
سایهٔ موگان دمی در چشم بیمارش نخفت
می هراسد صائبا زان آهوی شیرافگنش
با غبان دهر اگر نبود بخیل آخر چرا
گل بکف دادو نداد از رخصت بو ایدنش
واله گر شنم محبت سبز گردد وانگهی
افگند شیرین کندم کون شرر در خرمنش

گریهٔ او

تا که چشم آن پری از گریه تر گردیده است
دامن بر چین او کان گهر گردیده است
معجز حسن او نباشد پس چرا زیبای من ؟ !
در میان اشک و نم طفلان تر گردیده است

سینه‌اش افتاد و خیزان چون حباب روی موج
آن گلوی مرمرین چون نیشکر گردیده است

رعشه در اندام او مانند برق اندر سپهر
عضو عضوش خوب روشن جلوه‌گر گردیده است

ناله کوتاه گاهی از گلویش در فرار
در طواف بام و دیوارش بسر گردیده است

وای تا زد آن دو چشم سرخ اشک آلود را
گر گریزد از نگاهم باز بر گردیده است

تر دامن

تا که از آیینهٔ روی تو چشم روشن است
خار زار این جهان در دیده‌ام چون گلشن است

طرفه چشم اندازی کرد از نظر پنهان چه زود
دامن کوته ندانم دوست یا خود دشمن است

بوسه بگرفتن ز خوبان دارد اشکالی ولی
آنکه بنشاید ولیکن در جای آن یار من است

باز بان چرب و شیرین بهلویش جا کرده است
مدتی شد باز یارم نان من در روغن است

بگذرد از سر اگر از عشق یا بیرون کشد
مرد میدانم کسی را گر بگوید اوزن است

خشک سال عشق و وای خلق را این مرد کرد
ورنه کی میگفت یکمن ماست را تر دامن است

OPERTY OF ACKU 5052